به نام خدا

ناکار

سهیلا سرحدی

نشر آداش

فصل اول

ـ هی یابو! دلت می‌خواد بمیری؟

چشم‌های سرخ و منهدمم را به صورت پیرمردی که سر کچلش را از شیشه‌ی پژوی قراضه‌اش بیرون آورده و چنین سوالی می‌پرسد می‌دوزم. دلم می‌خواهد همین حالا نعره بزنم که آری می‌خواهم بمیرم، می‌توانی بیا راحتم کن، اما به‌جایش با لفظی بدتر از خودش می‌گویم: یابو هفت‌جدوآبادته.

انگار از چشم‌هایم بی‌پروایی و بددهنی را می‌خواند که هیچ نمی‌گوید و پایش را روی پدال گاز می‌فشارد و با سرعت از کوچه گذر می‌کند. شاید هم قیافه‌ام حالش را به‌هم زد. آخر موهای آشفته‌ی از شال بیرون‌زده، سورمه‌های ریخته‌شده زیر چشم‌هایم و بدتر از همه رنگ‌وروی پریده و لباس سرتاپا مشکی‌ام هرکسی را می‌ترساند. حق دارد. هرکه مرا با چنین رخی ببیند می‌داند دیوانه‌ی زنجیره‌ای مقابلش است که قادر به انجام هر کاری‌ست. قاب عکسی که به سینه‌ام چسبانده بودم را بیشتر به خود می‌فشارم. موهای مشکی به‌هم‌ریخته‌ام همچنان به دست باد پاییزی در هوا به رقص درآمده و پوست سبزه‌ام از درد و خشم به قرمزی می‌زند.

بالاخره می‌رسم. مقابل درهای آهنی سفید ساختمان چندطبقه می‌ایستم. پاهایم باز سست و ضعف به جانم می‌افتد، باز بغض آشکارا گلویم را چنگ می‌اندازد و به‌جای اشک خنده‌ای تلخ می‌زنم. این ساختمان، طبقه‌ی پنجمش، واحدی که در طبقه‌اش است و آدمی که داخلش زندگی می‌کند، همه باعث می‌شوند تا حالم از شب قبل هم بدتر شود و داغ‌داری‌ام صدبرابر شود. باید همواره تلاشم را بکنم. این بار تا به چیزی که می‌خواهم نرسم از جایم تکان نمی‌خورم. امروز باید زورم را بزنم شاید که دلش به حالم رحم بیاید. لخ‌لخ‌کنان سوی آیفون می‌روم و بینی‌ام را بالا می‌کشم. دستی به شالی که روی شانه‌هایم افتاده بود می‌کشم و مرددانه به آیفون واحد پنج زل می‌زنم. مردمک‌هایم میان دکمه‌ی آیفون و لنز دوربینش در گردش‌اند. دست لرزانم را آرام روی زنگ می‌فشارم، سپس منتظر صدایی از بلندگویش می‌شوم. پنج ثانیه، ده ثانیه، بیست ثانیه و پس از آن پنج دقیقه می‌شود، اما کسی جواب نمی‌دهد. دوباره

آیفون را می‌فشارم. می‌دانم در خانه هستند، می‌دانم هنوز آن خانه شلوغ است. آخر هنوز پارچه‌ی سیاهی که با خط نستعلیق خبر نبود یکی از اعضای خانه را می‌دهد پس از چهل روز به دیوار ساختمان چسبیده و من با تمام وجود سعی دارم از دیدنش گریز کنم تا که باز وجودم تحلیل نرود و مهر سکوت بر لب‌هایم ننشیند. با اخم و با خشم، با درد عظیم درون چشم‌هایم پرحرص دستم را روی زنگ می‌گذارم و برنمی‌دارم.

ـ تا جواب ندین ول نمی‌کنم.

ـ مگه نگفتم دیگه اینجا پیدات نشه؟ انگاری دنبال دردسری‌ها!

به صدای تند و پرخشم زنی که هیچ‌گاه مرا دوست نداشت و حالا تنفرش هم ده‌برابر شده گوش می‌دهم. سپس با بغضی که صدایم را بم کرده با خشم می‌گویم: من چیزی نمی‌خوام جز یه آدرس، توقع زیادیه؟

ـ زیاده! کسی اینجا چیزی نداره به تو بده. برو از اینجا صحرا، برو. چقدر دیگه می‌خوای خون به جیگرمون کنی؟

ـ نمی‌رم. تا بهم نگین کجاست نمی‌رم. بابا، منم آدمم، می‌خوام ببینمش. چرا انقدر اذیتم می‌کنین؟ به خدا تا آدرسشو ندین از اینجا جم نمی‌خورم.

نفس تندی می‌کشد و با صدایی که از خشم اوج گرفته پاسخ می‌دهد.

ـ عجب رویی داری تو! چطوری روت می‌شه بری دیدنش؟ هان؟ دختره‌ی نمک‌به‌حروم، بگو ببینم اصلا رو داری بری اونجا و باهاش خداحافظی کنی؟

لب‌هایم را به‌هم می‌فشارم. راست می‌گوید. اصلا من با چه رویی می‌خواهم بروم؟ قاب عکس را لحظه‌ای پایین می‌گیرم و چشم‌هایم را به صورت‌های خندان در عکس می‌اندازم سپس با عجز می‌نالم.

ـ نمی‌دونم. نمی‌دونم. ولی باید ببینمش. حالم خیلی بده رحمیه‌خانوم. تو رو خدا، تو خودت یه زنی، یه مادری، بیا تو حداقل بهم بگو... من... .

هنوز حرفم تمام نشده که گوشی آیفون انگار از دست رحمیه گرفته می‌شود، سپس صدای مردانه‌ی پر از تنفر او در میان کوچه می‌پیچد.

ـ همین الان گورت رو گم کن و از این خراب‌شده برو.

صدای بم مردانه‌ای که غم میانش هویداست قلبم را دچار ایست می‌کند. باز دست‌وپایم

را گم می‌کنم و تنم یخ می‌بندد. او کی یاد گرفته بود با من چنین تلخ سخن بگوید؟ بغضم یک توده‌ی عظیم می‌شود، چیزی شبیه به تومور بدخیم. بدخیمی‌اش در لحظه می‌تواند کل وجودم را احاطه و مرا بکشد.

ـ پدرام، پدرام، تو رو خدا پدرام، منو تو حسرتش نذار، تو رو هرکی می‌پرستی. تو رو هرکی دوست داری بهم آدرسش رو بده. خواهش می‌کنم.

التماس‌هایم هیچ کاری پیش نمی‌برد. به‌جای پاسخ دادن آیفون را روی دستگاه می‌کوبد و نور لنز آیفون خاموش می‌شود، اما صدای بلند و پر از بغض و عجز من نه.

ـ پدرام! بذار ببینمش. تو رو حضرت عباس بذار ببینمش. من رو بیشتر از این داغون نکن.

عقب‌عقب می‌روم و گردنم را بالا می‌گیرم. صدایم را اوج می‌دهم و چشم‌هایم را به ساختمان سفیدرنگ، سپس به پنجره‌ی سالن خانه‌ی طبقه‌ی پنجم می‌دوزم. نعره می‌زنم.

ـ پدرام، پدرام! تو رو خدا بیا بهم بگو کجا بردینش. پدرام، منو داغون‌تر نکن. دیگه چیزی تا مردن من نمونده. پدرا... .

هنوز میم آخر اسمش را تمام نکرده‌ام که ناگه در مجتمع باز و قامتش جلوی در نمایان می‌شود. چشم‌های سرخ و نیمه‌خمارم را به صورت برافروخته‌اش می‌دوزم. قبل از پل جوی آب می‌ایستم و قاب را پایین می‌گیرم. نمی‌دانم چه حکمتی‌ست که هرگاه صورتش را می‌بینم دست و پایم می‌لرزد و قلبم نوای ناسازگاری می‌زند. خیلی وقت بود او را ندیده بودم. خیلی وقت بود بی‌تاب دیدنش بودم. قلبم ناجوانمردانه باز می‌خواهد سینه‌ام را شکاف دهد و بازهم می‌خواهد جانم را به لبم برساند. سرتاپا مشکی پوشیده و موهای همیشه مرتبش آشفته و پیشانی‌اش را کتمان کرده. ریش و سبیلش بی‌اندازه درآمده، اما از جذابیتش کم نکرده تنها شلخته‌اش ساخته. از آن مردهای شلخته‌ی جذاب شده.

در دو قدمی‌ام می‌ایستد. نفس‌های تندش با پوست سبزه‌رویم بازی می‌کنند.

ـ چیزی تا مردنت نمونده؟ اگه نمونده پس چرا هنوز جلوم وایسادی؟ دِ بمیر دیگه.

با صدای نعره‌اش پلک‌هایم را می‌بندم و بی‌اختیار می‌لرزم. من با این مرد چه کرده بودم که از آن آدم همیشه خونسرد و آرام، آن پسر محجوب و متین تبدیل به یک آدم بددهن و پرخاشگر شده؟

صدای دویدن کسی از داخل حیاط به گوش می‌رسد و پس از آن قامت مادرش و پوریا

جلوی در نمایان می‌شود. هر دو لحظه‌ای می‌ایستند، پوریا می‌خواهد سوی ما بیاید، اما رحمیه با دست‌هایش جلوی او را می‌گیرد. چشم از آن دو می‌گیرم و به او که در دو قدمی‌ام ایستاده و تبدیل به کوهی از تنفر شده می‌دوزم. فکم به لرزه می‌افتد. اوست مردی که می‌گفت اگر تو نباشی من هم نیستم! حال می‌خواهد مرگم را ببیند؟ پلک‌هایم را می‌بندم و دو دستم را به قاب می‌چسبانم. روی خیره شدن در چشم‌هایش را ندارم. سرم را پایین می‌اندازم، شالم باز روی شانه‌ام می‌افتد و موهای رهاشده تا گردنم میان باد تکان می‌خورند.

ـ پدرام! حق داری از من بخوای بمیرم. باشه اصلا می‌میرم، ولی بذار قبلش منم ببینمش... منم حق دارم برای آخرین‌بار باهاش... .

ـ تو هیچ حقی نداری، خودت همه‌ی حقا رو گرفتی. آرزوی دیدنش رو به دلت می‌ذارم. مگه تو خوابت ببینیش، البته تو لیاقت خوابشو هم نداری. برو از اینجا.

دستم را به صورتم می‌کشم و یک قدم جلو می‌روم، اما او مانع می‌شود. انگار نمی‌تواند نزدیکی‌ام را تحمل کند. پیش‌دستی می‌کند و آستین مانتوی شبیه به پیراهن مردانه‌ام را که در تنم زار می‌زد می‌گیرد و مرا به عقب هل می‌دهد. منی که پاهایم سست و تن لاغرمردنی‌ام جانی برای مقاومت نداشت بی‌هیچ تقلایی برای ایستادن روی آسفالت درون کوچه آوار می‌شوم. قاب عکس از دستم می‌افتد و شیشه‌اش می‌شکند. صدای شکستنش هم‌زمان با شکستن وجودم است! سه نفرِ درون عکس پر از خرده‌شیشه می‌شوند.

نگاهش لحظه‌ای به قاب می‌خورد. چشم‌های فراخش روی تصویر کوچک‌ترین فرد درون عکس میخکوب می‌شود، روی کسی که در آغوش من است و دست کوچکش در دست خودش. دیدن آن تصویر اوج خشم و درندگی‌اش را صدبرابر می‌کند. نمی‌دانم من توهم زدم یا به‌راستی اشک گوشه‌ی چشمش پدیدار می‌شود. پوریا دست مادرش را پس می‌زند و سویش می‌شتابد. دو دستش را بند بازوهای او می‌کند و با حیرت می‌غرد.

ـ چی کار می‌کنی پدرام؟

بی‌اهمیت به پوریایی که جلویش را گرفته از بالا به منی که روی آسفالت افتاده و با بهت و دلی شکسته چشم‌های سیاه پرشده از تنفرش را می‌نگرم می‌گوید: دیگه اینجا نیا. اگه یه‌کم عذاب وجدان داری برو تو کثافت بیشتر غرق شو بذار منم توی دردام بمیرم. صحرا! تا روزی که بمیری هم نمی‌ذارم باهاش خدافظی آخرت رو بکنی. تو باید تاوان بدی، باید تاوان بدی،

می‌فهمی؟

می‌غرد و با وحشی‌گری دست‌های پوریا را پس می‌زند و بی‌اهمیت به مادرش که اشک‌ریزان مقابل در ایستاده و حتما به سرنوشت شوم پسرش نگاه می‌کند داخل می‌رود. رحمیه گریان و دل‌آشوب دنبالش می‌دود. به قامت بلندش چشم می‌دوزم و سرم را پایین می‌اندازم و با همان بغض لعنتی که نمی‌شکند خیره به آسفالت سیاه داغ می‌شوم. حق دارد چنین تلخ باشد. چه انتظاری از اوی مشکی‌پوش داشتم آخر؟ چرا انتظار داشتم شاید با دیدن وضعیت وخیمم دلش به رحم بیاید؟ اصلا چرا ته دلم انتظار داشتم مرا ببخشد؟ مگر کاری که کردم جای بخشش دارد؟ حق با اوست، من باید تاوان دهم، من باید بیشتر و بیشتر در کثافت غرق شوم.

دست‌های پوریا روی بازوهای استخوانی‌ام می‌نشیند، سپس صدای غمگین و پربغضش به گوش می‌رسد.

ـ پا شو. ماشین رد می‌شه، یه‌وقت زیرت می‌کنه.

بغض او دیگر برای چیست؟ به حال من بغض کرده یا برادرش؟ یا آن قاب عکس شکسته روی آسفالت.

ـ نگران نباش، من سگ‌جون‌تر از این حرفام.

می‌ایستم و او چشم‌هایش را به دیدگانم می‌دوزد. نگاهش را جای‌جای صورتم می‌چرخاند و با تلخی می‌نالد.

ـ چی کار کردی با خودت؟ این چه ریخت و قیافه‌ایه تو این چهل روز درست کردی واسه‌ی خودت؟ زن‌داداش نیا اینجا تا عصبانیتش بخوابه. هی میای و هی آتیشش رو تندتر می‌کنی. اون هنوز عزاداره.

ابروهای کم‌پشت و بی‌آرایشم از غم خم می‌شود. دستی به صورتم، سپس به بینی‌ام می‌کشم. بینی‌ام باز خارش گرفته. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌گردانم و دوباره روی صورت وارفته‌اش فرود می‌آورم.

ـ نمی‌تونم نیام پوریا، خب منم عزادارم، منم داغ‌دارم. اصلا می‌دونی چیه؟ حق با پدرامه، من باید تاوان بدم. باید از اینم بدبخت‌تر بشم. من مقصرم. من مقصر این سیاه‌پوش شدن همه‌ام.